

# دو قطعه عکس

۶×۴

ابراهیم رها

## فهرست

۹	مقدمه
۱۳	چرا ادامه بینوایان؟
۱۵	فصل اول
۲۱	فصل دوم
۲۷	فصل سوم
۳۱	فصل چهارم
۳۵	فصل پنجم
۳۹	فصل ششم
۴۱	فصل هفتم
۴۵	فصل هشتم
۴۷	فصل نهم
۵۱	فصل دهم
۵۵	فصل یازدهم
۵۹	فصل دوازدهم

## مقدمه

بگذارید از اول حرف آخر را بزنم. بینوایان و ویکتور هوگو چه ارتباطی به شهر قصه بیژن مفید دارد؟ یقین دارم این سؤالی است که الان به آن گیر سه پیچه بلژیکی داده‌اید. اگر هم گیر نداده‌اید اصلا مهم نیست من برایتان توضیح می‌دهم:

هیچ ارتباطی به هم ندارند!

فکر می‌کنم کاملا شفاف ماجرا را برایتان توضیح دادم. اما حالا برای آنکه «مردم نگویند»، یک سری ادله بی‌ربط را اینجا ردیف می‌کنم؛ با این توضیح که باور کنید هیچ کدام از این دلایل پایه و اساس منطقی ندارند. راستش من هم از بینوایان خوشم می‌آمد، هم کاست شهر قصه را خیلی دوست داشتم. دلایل نوشتن ادامه بینوایان را در مقدمه مربوط به خودش توضیح داده‌ام و می‌توانید به آن بخش مراجعه کنید و بخوانید. این که از این. و اما شهر قصه ۲ یا آنچه که در این کتاب با عنوان شهر بی‌قصه آمده. در این باره باید توضیح بدهم که این هم در مقدمه مربوط به خودش آمده. این هم از این یکی.

۶۱	فصل سیزدهم
۶۳	فصل چهاردهم
۷۱	فصل پانزدهم
۷۳	فصل شانزدهم
۷۵	فصل هفدهم
۷۹	فصل هجدهم
۸۱	فصل نوزدهم
۸۳	فصل بیستم
۸۵	فصل بیست و یکم
۸۹	فصل بیست و دوم
۹۱	شهر بی‌قصه!

حالا این که چرا این دو تا با هم در این کتاب جمع شده. والله من قصد چنین کاری را نداشتم. یک روز (فکر می‌کنم انتهای بهار ۸۲) به سرم زد ادامه بینویان را بنویسم آن هم با حال و هوای امروزی جامعه خودمان و خیر سرم مثلاً آن را تبدیل کنم به طنز سیاسی. با چند نفر مشورت کردم و همگی گفتند این کار را نکن و اساساً و اصولاً چون مرغ مرد یکی است و حرف مرد یک پا دارد و مهم‌تر از این که تا آدم می‌تواند لجبازی و کله‌خوری و یک دندگی کند چرا منطقی و اصولی و عاقلانه رفتار کند، بر آن شدم که حتماً این کار را انجام بدهم و انجام دادم و مدت‌ها بعد از آنکه کتاب تمام شد یک روز در انتهای تابستان سال ۸۳ آمدم پیش ناشر. گفتم ناشر سلام! گفت علیک سلام. گفتم چطور می‌خوبی؟ گفت ای بد نیستم؛ تو چطور می‌خوبی؟ گفتم قربانت چیکارها می‌کنی؟ گفت زدیم توی خط تخم‌مرغ بازی. گفتم مارو هم بازی می‌دین؟ گفت تو برو به امور مهم و فرهنگی و اساسی و ارزشمندی چون کتاب نوشتن بپرداز تا کتابت‌رو در ۲۰۰۰ جلد به چاپ بسپاریم و نیا داخل این کارهای کم ارج و بی‌اهمیت مثل تخم‌مرغ کلمبس. ما هم رسماً خر شدیم، گفتیم باشه. بعد به جای حرف‌های پردرآمد حرف‌های پردردسر زدیم و من یکی دو فصل به انتهای بینویان اضافه کردم و کار رو تحویل دادم. یک روز دیگه ناشر زنگ زد گفت بیا. رفتم. گفت سلام! گفتم علیک سلام. گفت چطور می‌خوبی؟ گفتم ای بدک نیستم و... اون روز اتفاقاً هیچ حرف مهمی نزدیم فقط قرارداد امضا کردیم و ناشر گفت توی بانک پول نداریم تا چک پیش‌پرداخت رو بهت بدیم. گفتم بابا این حرفا چیه ما برای فرهنگ داریم گل لگد می‌کنیم. گفت بابا مناعت طبع. گفتم ما بیشتر و رفتم.

یک روز دیگه من زنگ زدم به ناشر گفتم هستی پیام؟ گفت هستم بیا. رفتم و گفتم با شهر قصه حال می‌کنی؟ گفت اساسی. گفتم بیا این هم دنباله اون. گفت خب چیکارش کنیم؟ گفتم من یک ایده دارم که خیلی هم مزخرفه اما همینه که هست. بیا این رو با بینویان توی یک کتاب چاپ کنیم. گفت ربطش چیه؟ گفتم مرد حسابی توی ایران داری دنبال ربط مسائل می‌گردی؟ خودش از حرفش شرمنده شد، اما من گفتم واسه این که ناامید از دنیا نری یه ربطی هم براش تراشیدم. ربطش اینه که هر دو تا قسمت دومه و هر دو تا رو من نوشتم. استدلالم جهان‌نشر رو کن‌فیکون کرد. گفت برو دارمت. گفتم می‌رم ما رو داشته باش.

به این ترتیب (نه خدا و کیلی اصلاً ترتیبی توی کار بود؟! ) تصمیم گرفتیم این رو تبدیل به یک کتاب کنیم. بعد چون دیدیم روی دور تصمیم گرفتیم گفتیم بیاییم تصمیم بگیریم کتاب، کاریکاتور هم داشته باشد. یکجور تصویرسازی طنز. این تصمیم رو هم گرفتیم. بعد من رفتم فکر کردم و گفتم به هر کس بگم کاریکاتورها رو بکشد به بزرگمهر حسین‌پور نمی‌گم. حتی سعی کردم با بقیه وارد مذاکره و مقابله و مصافحه و مغالزه (نه این آخری نبود) بشم؛ اما برای آنکه یک مشت محکمی کلا به یک جایی زده باشم (این دیگه شده عادت ما) صاف رفتم سراغ بزرگمهر حسین‌پور. اون هم صاف اونها رو کشید. خیلی سعی کردم از کاریکاتورهایش ایراد بگیرم اما نشد. حرصم گرفت و در حالی که زیر لب نفرینش می‌کردم کل کار رو به ناشر تحویل دادم. بعد دیدم همه کارها تموم شده، اما کتاب اسم نداره! جل‌الخالق. بابا تیوغ بشری (این رو با خودم بودم). شروع کردم به اسم پیشنهاد دادن.